

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۲۳۲

ناس انداز ماهر، چشم مار قلب را می لرزاند.

موچینگ نفس عمیقی کشید و اعتراف کرد: «...درسته ... من کسی بودم که به فنگشین آسیب زد»

فنگشین با خشم غرید: «میدونستم خودت بودی!»

موچینگ رو به شیه لیان گفت: «ولی بخاطر این بود که کار پایتخت آسمانی تموم بود...او موقع همه خدایان دنبال یه راهی برای فرار بودن ولی اون خیال نداشت بره وقتی صداش میکردی هم گوش نمیداد ... اگه همینطوری اونجا میموند شعله های کارما دیر یا زود میسوزوندنش و میکشتنش ... برای همین قبل اینکه بفرستمش پیش تو بیهوشش کردم!»

شیه لیان گفت: «ولی تو که اونو ندادی به من ... فنگشین غیب شد و اینجا پیداش کردیم...»

موچینگ گفت: «چونکه توی مسیر یه تصادف کوچیک پیش اومد...»

«چه تصادفی؟!»

موچینگ گفت: «اون شبخ جنین ... اون یهویی از پشت سر بهم حمله کرد، گازم گرفت و نمی گذاشت برم حتی نمیداشت به فنگشین دست بزنم ... اونقدری شانس نداشتم که قبل از تغییر شکل پایتخت آسمانی اونو بکشمش بیرون ...»

پس، فنگشین همراه با تکه زمینی که زیرش بود به این مکان آورده شده اگر این حرف راست بود نشان میداد موچینگ قصد انجام دادن یک کار خوب را داشته ولی تصادفا اوضاع خراب تر شده و بنظر میرسید فنگشین نارو خورده است.

واقعا که موقعیت زشتی بود.

شیه لیان گفت: «خب چرا زودتر اینو نگفتی...»

فنگشین با تردید گفت: «مطمئنی نقشه نداشتی بزاری من همونجا تو پایتخت آسمانی بسوزم و از بین برم؟ چون بیهوشم کردی و گذاشتی بمونم همونجا؟!»

موچینگ با چهره ای سفت و سخت رو به شیه لیان گفت: «شبخ جنین تمام مدت رو سینه ش بود ... بعدش اون شبخ زن جیان لان هم اومد ... خب

من فکر کردم اون فنگشین رو بیدار میکنه یا از اونجا حرکتش میده بجای اینکه بزاره تو آتیش بسوزه!!»

شیه لیان این را درک میکرد موچینگ از روی احساس گناه میخواست او را نجات دهد بهر حال او کسی بود که فنگشین را بیهوش کرده ... از روی احساس مسئولیت طبیعتا باید کمی تلاش بکار میگرفت. بدون شک او مضطرب میشد و در تمام مسیر شاید خیال میکرد فنگشین مرده باشد....

بهر حال این عذر و بهانه ها را سخت میشد باور کنند. فنگشین با اضطراب دیوانه واری گفت: «این چه گندیه که تو ببار آوردی؟؟! مگه نمیدونستی من دارم دنبال اونا میگردم؟؟ اگه بیهوشم نکرده بودی شاید میتونستم پیداشون کنم؟!!»

موچینگ به آرامی گفت: «شبح جنین از زیردستای سفید بی چهره اس ... سفید بی چهره هیچ کار شرورانه ای باهاشون نمیکنه!!! اونا نمیخوان با تو بیان، موندنت فقط وقت تلف کردن بود ... میتونی هزار بار صداشون کنی هیچ فایده ای نداره! چرا اول پایتخت آسمانی رو ترک نکردی که جون خودت رو نجات بدی؟ بعدش تو یه فرصت دیگه دنبال اونها میگشتی؟ چرا مجبوری زورکی تو همچین موقعیت بحرانی کاری مثل شناخت و تایید

کردن پسر ت رو انجام بدی؟! من فقط توی اون لحظه بهترین تصمیم ممکن رو برای همه گرفتم.»

فنگشین اصلا مانند او آرام نبود: «بهترین تصمیم ممکنه و درد!! تو میتونی این حرفو بزنی چونکه اونا خانواده تو نیستن ... وایسا، پس چیزی که سعی داری بگی این بود که قصد داشتی منو نجات بدی که اونجا رو ترک کنم!؟» هرچند هواچنگ این مکالمه را برید: «این چرندیات کافیه ... فقط سوال منو جواب بده ... جون وو چی بهت گفت؟!»

موچینگ ساکت ماند انگار تردید داشت. هواچنگ به او خیره شد: «واقعا تحت فرمان اون هستی؟!»

موچینگ در دم جواب داد: «همچین چیزی نیست!»

هواچنگ گفت: «پس لطفا این زنجیره نفرین رو توضیح بده!»

موچینگ مدت زیادی جر و بحث کرده دهانش خشک بود . کمی بعد با صدایی گرفته جواب داد: «اگر من بهتون بگم ... امکان نداره باورم کنین!»

فنگشین گفت: «یه کم پیش وقتی ازت پرسیدیم ترجیح میدادی بمیری و

و همه چیو انکار کردی ... الان میخوای اعتراف کنی؟ خب معلومه که همیشه حرفتو باور کنیم...»

موچینگ که اوقاتش تلخ بود: «من چرا چیزی نگفتم؟؟! همین یه کم پیش بهتون گفتم چه اتفاقی افتاده... شماها عمرا حرف منو باور کنین!! با این رفتار کیه که بتونه چیزی رو بیان کنه؟! لحظه ای که به چیزی اعتراف کنم دیگه حتی نمیتونم علت کارمو توضیح بدم ... خب معلومه که نمیخواستم هیچ چیزی رو بگم!!!»

ضمنا این از اقبال بلند بود که اتفاقی برای فنگشین نیفتاد ولی تمام این حادثه شرم آور به نظر میرسید با توجه به شخصیتی که موچینگ داشت اینکه نخواهد چیزی را اعتراف کند کاملا عادی مینمود.

شیه لیان تمام مدت صبورانه حرفهایش را گوش کرد و گفت: «بزارین حرفشو بزنه!»

موچینگ به شیه لیان خیره شد مدتی طول کشید تا بتواند دهان باز کند و با سختی و لکنت گفت: «چیزه... چونکه...اون ...ازم خواست ... کارای خطرناکی...علیه اعلی حضرت بکنم...ولی من قبول نکردم...پس...»

ماجرا که به اینجا رسید حتی خود موچینگ هم احساس راحتی نمیکرد و نمیتوانست بیش از این ادامه بدهد. پس... هواچنگ بجایش ادامه داد: «پس تو به لحظه عصبانیت تصمیم گرفت به زنجیره نفرین روت بزاره؟»

موچینگ هیچ حرفی نزد. فنگشین هم گفت: «حرفی نداری؟»

از حالت چهره هواچنگ هیچ چیز خاصی مشخص نبود: «از ته دلت این حرفایی که زدی رو باور میکنی؟!»

«.....»

موچینگ چنان حالتی گرفته بود انگار حقارتی سنگین را تحمل میکند و به سردی گفت: «اگه میخوای باور کن ... درباره بیهوش کردن فنگشین سوتفاهم شده ولی من تحت فرمان هیچ کسی نیستم!»

فنگشین جواب داد: «موچینگ ... به نفعه حقیقت رو بگی!»

وقتی موچینگ حالت او را دید مشت‌هایش را بیشتر فشرد: «هر چی گفتم حقیقت بود!! تو چی میخوای بشنوی؟ اینکه من خودمو تسلیم جون وو کردم و اومدم تا به شماها آسیب بزنم؟ توی ذهنتون من همچین آدمیم؟ اعلی حضرت؟!»

او با چشمانی پر از احساس و درماندگی به شیه لیان نگاه کرد. شیه لیان مدتی طولانی به او خیره شد تمام مدت محزون و متفکر بود ولی موقعی که خواست سخن بگوید هواچنگ دست به سینه شده و جلوی او ایستاد و خودش در چشم موچینگ خیره ماند.

به آرامی گفت: «نیازی نیست اینطوری به اعلی حضرت نگاه کنی ... بهر حال تو سابقه درخشانی در این زمینه داری!»

موچینگ جواب داد: «من از تو نپرسیدم ... چه سابقه ای دارم؟!»

هواچنگ لبخند زد: «چه سابقه ای؟ تهذیبگری واست چطور پیش رفت وقتی یه تیکه زمین مساعد رو از دست اعلی حضرت دزدیدی؟!»

لبخندش با هاله ای ترسناک پوشیده شده و لحنش ناخوشایند بود. موچینگ هم یکه خورده، رنگ از صورتش پرید ناخود آگاه چند قدمی به عقب برداشت: «... تو.....!»

موچینگ خودش میدانست آن اتفاق و جنگش با شیه لیان بر سر زمین مساعد و مبارک اصلا کاری اخلاقی نبود پس شدیداً می ترسید کسی این موضوع را بیان کند و به سمتش انگشت اتهام بگیرند.

هواچنگ گرچه لحنی آرام داشت ولی شرارت و زورگویی در آن موج میزد. موچینگ شگفت زده بود ولی شیه لیان هم شوکه شد.... چیزی که برایش عجیب می نمود این بود که هواچنگ چطور در اینباره خبر داشت؟؟

نه شیه لیان و نه فنگشین اهل گفتن شایعات نبودند آنها هیچ وقت علاقه نداشتند پشت سر مردم بر سر درست و غلط کارهایشان بحث کنند یا شایعه پخش کنند. با اینکه آن زمان رفتن موچینگ شوک بزرگی برایشان بود آنها هیچ وقت حرفی نزدند یا پیش کسی غرغر نمیکردند.

درباره جنگ بر سر زمین مساعد نیز، شیه لیان بعدها هیچ وقت آن را بیان نکرد و درباره ش هیچ حرفی نمیزد او اطمینان داشت فنگشین هم همینطور است.

قطعا آن سی و چند خدای آسمانی نیز داوطلبانه راه نمی افتادند که به همه بگویند زمین مساعد کس دیگری را برای تمرین و تہذیب دزدیده و از چنگش در آورده اند. پس آنان نیز همه ماجرا را یک راز نگه میداشتند یا اینکه از گفتن حقیقت سرباز میزدند.

بعد از آن نیز شیه لیان هیچ وقت دیگر چیزی از آن حادثه نشنید. حال که ماجرا اینطور بود، هواچنگ چطور از ماجرا خبر داشت؟

حتی اگر او در بارگاه آسمانی چند تایی جاسوس داشت باز هم این موضوع برای سالهای خیلی دوری بود ... حداقل هشتصد سالی از آن میگذشت و همه کسانی که در آن ماجرا دخیل بودند یک کلمه هم درباره ش نمیگفتند پس آیا واقعا برای هواچنگ امکان داشت این ماجرا کهنه را کشف کرده باشد؟

موچینگ پرسید: «چطور درباره این موضوع خبر داری؟ کی بهت گفته؟!»

او به فنگشین نگاه کرد بعد به شیه لیان، در انتها کسی که موچینگ به او زل زد شیه لیان بود. هواچنگ با تمسخر گفت: «لازم نکرده اینطوری به اعلی حضرت نگاه کنی ... اون هرگز این چیزا رو بهم نگفته ... این چیزیه که شما دو تا روی کوهستان برفی داشتین درباره ش داد میزدین یادتون رفته؟!»

رنگ صورت موچینگ کامل پریده بود. بهت زدگی شیه لیان کمتر شده و نمیتوانست جلوی قطرات عرقش را بگیرد. وقتی فنگشین و موچینگ به طرف هم حمله می بردند تا گلوی هم را بگیرند اغلب مسائل کهنه و قدیمی را مانند دیوانه ها بر زبان می آوردند و زیر پای هم را خالی میکردند.

آنها دسته دسته ماجراهای قدیمی را مانند بمب انفجاری بیرون میکشیدند و به سمت هم پرتابشان میکردند. تعجبی نداشت آن موقع هواچنگ اینقدر عصبانی بود اما شیه لیان هنوز هم احساس مبهمی داشت انگار که ماجرا از این هم عمیق تر بود.

چون شیه لیان چیز دیگری را بیاد آورد: شبخ سرخیوش و ماجرای سوزاندن معابد خدا/یان جنگ و ادب ...!!!

هواچنگ بخاطر آن ماجرا یک شبه مشهور شد. پس از یک نبرد وقتی سی و سه خدا را شکست داد آتشی سوزان به جان تمام معابد و پرستشگاه هایی که در قلمروی فانی داشتند افتاد.

شیه لیان از خیلی وقت پیش فراموش کرده بود آن خدایانی که بر سر زمین خوش یمن با او جنگیدند چند نفر بودند حتی لقب هایشان، صورتهایشان و حرفهایی که به او زدند را از یاد برده بود. فقط خیلی مبهم بیاد داشت که شاید آنها سی تایی خدای آسمانی بوده اند.

پس شمار آنها واقعا چقدر بود؟؟ امکان داشت اینها همان سی و چند خدای آسمانی قدیم بوده باشند؟

در اینصورت معنایش این نبود که هواچنگ از خیلی وقت پیش درباره این حادثه خبر داشته؟

بعد از یک لحظه موچینگ دندان بهم سایید: «اون زمان، اون زمان بود ... الان، الانه!!! درهر صورت من هیچ وقت فکر نمیکردم»

آنها در حال بحث بودند که ناگهان شیه لیان با پا لگدی زده و فریاد کشید: «مراقب باش!»

موچینگ اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت و با لگد به زمین خورد. وووووش وووووش دو چیز تند و تیز در هوا منفجر شده و از کنارش گذشتند و محکم به دیوار برخورد کردند.

موچینگ روی پا پرید، گرد و خاک جای لگدی که بر سینه اش مانده بود را پاک کرد: «عمدا اینکارو میکنی مگه نه؟ حمله میکنی به من؟!»

شیه لیان درحالیکه ذهنش کاملا آشفته و درگیر بود جواب داد: «متاسفم، متاسفم، این اصلا عمدی نبود!»

اگر عمدی بود الان موچینگ به درون دیوار کوبیده شده و جایش یک سوراخ به شکل انسان می ماند. همه سرهایشان را چرخاندند تا نگاه کنند

در روی دیوار دو شمشیر تیز می لرزیدند .

فنگشین فریاد کشید: «کی اونهاست؟!»

شیه لیان گفت: «هیچ کس اینجا نیست ... اینا به میل خودشون حرکت میکنن!»

چکاچک صدای شمشیر ها برخاست

از همه طرفشان، هاله کشتار موجی انفجاری گرفته بود. آن سلاح های روی دیوار جان گرفته و خشمگین بودند و حشیانه می لرزیدند آنقدر که تمام تالار از صدایشان به لرزه افتاده بود.

شیه لیان با صدای بلند گفت: «بیاین از اینجا بریم بیرون، زود!»

اما در نهایت شگفتی، وقتی به سمت ورودی رفت که از آن وارد شده بودند فنگشین فریاد زد: «چرا داری اون سمتی میری؟ اونجا که هیچ راهی نیست!! در کجاست؟ یعنی این تالار در نداره؟ چطوری باید بریم بیرون؟!»

شیه لیان جواب داد: «اینجا یه در بود!!! ولی الان رفته!! این سلاح ها چشونه؟! چرا هاله کشتارشون اینقدر شدید؟!»

هواچنگ از دو انگشتش استفاده کرد و یک شمشیر بلند که پروازکنان به سمتش خیز برداشته بود را گرفت. بدون اینکه انرژی زیادی بکار ببرد شمشیر را شکست و ترق و تروق تکه های شکسته اش بر زمین ریخت.

او گفت: «خیلی وقته کسی از اونها استفاده نکرده و خیلی تنها بودن، وقتی حضور کسی رو احساس کنن، میخوان که بکشنش همین!!»

آندو سرهایشان را به سمت موچینگ چرخاندند. موچینگ به تندی فریاد زد: «این هیچ ربطی به من نداره!!»

هواچنگ گفت: «ولی تو کسی بودی که ما رو کشونده تا اینجا!!»

موچینگ جواب داد: «من به این مسیر اشاره کردم چون اون شب جنین رو دیدم ...»

هواچنگ هم به او گفت: «ولی فقط تو اونو دیدی...!»

موچینگ چیزی برای گفتن نداشت و مشت‌هایش را بهم فشرد. فنگشین گفت: «خب، حالا باید چیکار کنیم؟ این سلاح ها نمیتونن خودشونو آروم کنن؟!»

پیش از اینکه هواچنگ جوابی بدهد شیه لیان ناگهان یادش آمد او چگونه با هیولاها و شیاطین مشابه رو در رو میشد و زیر لبی گفت: «امکانش هست!! ولی... ما باید بزاریم که بکشن!»

فنگشین گفت: «ولی الان که اینجا هیچ خروجی نداره ... و فقط ما چهار تا اینجا زندانی شدیم ... چطوری میخوایم بزاریم که بکشن؟ چیه میتونن بکشن!؟»

همین که شیه لیان خواست چیزی بگوید ناگهان هواچنگ گفت: «سه تامون!»

فنگشین پرسید: «چی؟ سه تا؟!»

هواچنگ گفت: «فقط حرفت رو اصلاح میکنم همین....اونایی که اینجا زندانی شدن فقط ما سه تاییم!»

شیه لیان سرش را به تندی چرخاند درون اسلحه خانه، موچینگ، چهارمین نفر آنها، ناپدید شده بود!! واقعا حقیقت داشت!!! جایی که موچینگ ایستاده بود هیچ چیزی نبود جز باد هوا!!

فنگشین بهت زده گفت: «چطور همچین چیزی ممکنه؟؟ اون همین الان اینجا بود!»

هواچنگ اصلا شگفت زده به نظر نمیرسید زیرا خودش هم قبل تر به همچین چیزی برخورد کرده بود. تنها گفت: «ما الان توی قلمروی سفید بی چهره هستیم!! همه چیز دستورات اون رو اطاعت میکنن ... اون هیچ دلیلی برای ترسیدن نداره ... البته که هر وقت دلش بخواد میتونه هر کسی رو بدزده!»

« »

قبلتر، فنگشین وقتی هنوز آن حرفها را باور نداشت از روی خشم کلمات تند و تیزی را با موچینگ رد و بدل کردند ولی الان واقعا نمیدانست چه باید بگوید. لحظاتی طولانی گذشت بعد بالاخره گفت: «اعلی حضرت، موچینگ ... اون ... واقعا میتونه که...؟!»

شیه لیان سریع جواب داد: «بیا فعلا در این باره حرف نزنیم ... این سلاح ها دارن وحشی میشن ... ما باید به راهی فکر کنیم که بتونیم آرومشون کنیم ... وگرنه همینجا ریز ریزمون میکن!»

پس او فانگشین را بیرون کشید که روی کمرش قرار داشت هرچند هواچنگ مصمم دستش را فشار داد. شیه لیان شوکه شده و آنجا را نگاه کرد. هواچنگ را دید که به او خیره مانده است گوشه چشمانش را رگه های سرخی پوشانده بود.

با حالتی گرفته گفت: «گاگا، چه نقشه ای داری که شمشیر میکشی!؟»

❧ ادامه داستان در فصل ۲۳۳